



هنوز موتورش قدیمی و ضعیف بود. البته اهمیت هم نداشت چون کار جدید ربطی به رانندگی نداشت. آقای راننده اتوبوس را کنار فضای سبز نزدیک خانه اش برد و همان نزدیکی پارک کرد. بعد هم کلی کتاب و قفسه آورد و همه را داخل اتوبوس چید. روی شیشه‌ی اتوبوس هم یک مقوا چسباند که رویش نوشته بود: «کتاب فروشی کوچک دو پیرمرد» از آن روزه بعد، دو پیرمرد کنار هم نزدیک فضای سبز جا خوش کردند، کتاب فروختند و کتاب خواندند و گل گفتند و گل شنیدند. خب، کسی که بازنشسته می شود نباید صبح و شب یک گوشه بنشیند و چرت بزند!

شدی؟» آقای راننده سری تکان داد و گفت: «بله همکار قدیمی، اما آدم که بازنشسته شد، نباید بنشیند یک گوشه و مدام چرت بزند! باید به فکر یک کار و کاسبی دوست داشتنی و ساده باشد، مثل کاری که من برای خودم و تو انتخاب کرده‌ام.» اتوبوس با تعجب گفت: «چه جور کاری؟ امیدوارم به سرت نزده باشد که مسافر کشی کنی چون موتور من دیگر به درد این جور کارها نمی خورد.» آقای راننده قهقهه خندید و گفت: «نه، مسافر کشی نیست. خیالت تخت!» بعد هم سوار اتوبوس شد و روشنش کرد و راه افتاد. رفت به یک تعمیرگاه قدیمی و آنجا از آقای تعمیرکار خواست صندلی‌های اتوبوس را بردارد و رنگش کند. ظاهر اتوبوس بعد از تعمیر خیلی نو و قشنگ شد اما

اتوبوس جوان را تحویل گرفت و پشت فرمان نشست و گاز داد و رفت. اتوبوس پیر همان جور که از پشت نرده‌های پارکینگ اتوبوس‌ها اتوبوس جوان را نگاه می کرد، آهی کشید و با خودش گفت: «نکند قولش را فراموش کند! نکند برود و پشت سرش را هم نگاه نکند و دنبالم نیاید. آن وقت کارم زار است!» او مدتی منتظر ماند و شب و روز توی پارکینگ چرت زد تا اینکه یک روز آقای راننده برگشت. خوش حال و خندان در کهنه‌ی اتوبوس را باز کرد و گفت: «سلام پیرمرد! من برگشتم! آمدم تا با هم برویم و یک کار جدید را شروع کنیم.» اتوبوس که تازه از خواب بیدار شده بود، خمیازه ای کشید و گفت: «بالآخره تو هم بازنشسته

